یادداشت مترجم

عنوان کتاب در متنی که در انگلستان منتشر شده *They Do It With Mirrors* است. این عبارت که ترجمهٔ سادهٔ آن به فارسی می‌شود «آینه‌بازی» یا «بازی با آینه» در واقع نوعی ترکیب کنایی است و مقصود از آن حقه‌هایی است که شعبده‌بازها به کار می‌بردند و با استفاده از چند آینه شیئی را جلو چشم بیننده غیب می‌کردند یا ظاهر می‌ساختند. ما در فارسی به این کار می‌گوییم «چشم‌بندی» و بنابراین ترجمهٔ صحیح عنوان کتاب همین اصطلاح «چشم‌بندی» است. اما عنوان کتاب در امریکا *Murder With Mirror* بود که ترجمهٔ تحت‌اللفظی آن به فارسی می‌شود «قتل با آینه»، ولی اینجا هم آینه به معنای مجازی به‌کار رفته و در واقع مقصود از آن نوعی تردستی است. در فیلمی هم که در ۱۹۹۱ به همت شبکهٔ تلویزیونی بی‌بی‌سی از روی این کتاب تهیه شد، عنوان فیلم در انگلستان *They Do It With Mirrors* و در امریکا *Murder With Mirror* بود.

تقدیم به ماتیو پریچارد

بخش یکم

خانم وان رایدوک از جلو آینه کنار رفت، آه کشید و زیر لب گفت:

ــ خب. این خوب است. نظرت چیه، جین؟

خانم مارپل نگاهی به پیراهن مارک لانواللی انداخت و گفت:

ــ قشنگ است.

خانم وان رایدوک گفت:

ــ مشکلی ندارد. درش بیاور، استفانی.

دستهایش را بالا گرفت و استفانی که خدمتکار مسنی بود با موهای سفید و صورت زرد و نحیف، پیراهن را با احتیاط از تنش درآورد.

خانم وان رایدوک با زیرپوش ساتن صورتی جلو آینه ایستاده بود. بدن کشیده و زیبایی داشت. پاهای کماکان خوش‌ترکیبش را جوراب نایلون نازکی پوشانده بود. پوست صورتش در نتیجهٔ ماساژهای مداوم و زیر لایه‌ای از پودر و کرم و این چیزها از دور دخترانه به نظر می‌رسید. موهای آراسته‌اش بیشتر از آنکه به خاکستری بزند به کبودی می‌زد. تصور اینکه خانم رایدوک در حالت طبیعی چطور قیافه‌ای دارد، دشوار و بلکه غیرممکن بود. از پول خرج کردن برای قیافه‌اش هیچ مضایقه‌ای نداشت و البته غیر از پول، رژیم غذایی و ماساژ و ورزش مداوم هم بود.

خانم وان رایدوک با خنده و شوخی رو به دوستش کرد و گفت:

ــ به نظرت کسی می‌فهمد که من و تو هم‌سنّ و سال باشیم، جین؟

خانم مارپل صادقانه جواب داد:

ــ نه. اصلاً. من قیافه‌ام کاملاً به سنّم می‌خورد.

خانم مارپل زنی بود با موهای سفید و پوست صورتی چروکیده و چشمهای آبی کشیده که معصومیت در آنها موج می‌زد. پیرزن نازنینی به نظر می‌رسید. ولی هیچ‌کس به خانم وان رایدوک نمی‌گفت پیرزن نازنین.

خانم وان رایدوک گفت:

ــ خیلی خوب، استفانی. حالا می‌توانی بروی.

استفانی لباس را جمع کرد و بیرون رفت.

خانم وان رایدوک گفت:

ــ چقدر این استفانی خوب است. الآن سی سال است با من زندگی می‌کند. تنها کسی است که می‌داند من در حالت عادی چطور قیافه‌ای دارم. می‌خواستم باهات صحبت کنم، جین.

خانم مارپل روی صندلی کمی به جلو خم شد. چهره‌اش حالتی کنجکاو به خود گرفته بود. قیافه‌اش به اتاق مجلل آن هتل شیک و مدل‌بالا نمی‌خورد. لباس مشکی از مدافتاده‌ای به تن داشت، سبد خرید بزرگی همراهش بود و از هر لحاظ خانم محترمی به نظر می‌رسید.

خانم وان رایدوک گفت:

ــ نگرانم، جین. نگران کری لوئیز.

خانم مارپل غرق فکر گفت:

ــ کری لوئیز؟

شنیدن اسم کری لوئیز او را برد به سالها پیش.

اقامت در پانسیونی در فلورانس. خودش دختر سرخ و سفیدی از کلیسای جامع یکی از شهرهای انگلستان، با دو دختر امریکایی با نام خانوادگی مارتین که به دلیل شور و نشاط و لهجهٔ شیرین و رفتار رک و بی‌پروایی که داشتند، برایش جالب بودند. روت، بلندقد و سرخوش و پرشور. کری لوئیز، ریزه‌میزه و ظریف و سرشار از حسرت.

ــ آخرین بار کِی دیدیش، جین؟

ــ خیلی وقت است. لااقل بیست و پنج سال پیش. البته هنوز

کریسمس‌ها برای هم کارت‌تبریک می‌فرستیم.

دوستی چیز عجیبی است. دوستی جین مارپل جوان با این دو دختر امریکایی. تقریباً یکباره راهشان از هم جدا شده بود، اما علاقه و محبت قدیم هنوز برقرار بود. گاهی نامه می‌نوشتند. در ایام کریسمس از هم یاد می‌کردند. عجبا که روت را که منزلش ــ یا به عبارت بهتر منازلش ــ در امریکا بود، بیشتر از خواهر دیگرش می‌دید. اما نه، شاید چندان هم عجیب نبود. روت مانند بیشتر امریکایی‌های طبقهٔ خودش، جهان‌وطن بود. هر سال یا هر دو سال یک بار به اروپا می‌آمد. شهرها را می‌گشت. لندن، پاریس، ریویرا، و دوباره برمی‌گشت. سعی می‌کرد هرجا هست، دوستانش را هم ببیند و لحظاتی را با آنها باشد. از این دیدارهای دوستانه فراوان داشتند. در کلاریج یا ساوُی یا برکلی یا دورچستر. غذایی می‌خوردند، تجدید خاطره‌ای می‌کردند، و با آه‌وافسوس خداحافظی می‌کردند. روت هرگز وقت نکرده بود به سنت‌ماری‌مید بیاید. خود خانم مارپل هم چنین توقعی از او نداشت. زندگی هرکس ضرباهنگی دارد. ضرباهنگ زندگی روت «پرِستو» بود، ضرباهنگ زندگی خانم مارپل «آداجیو».

باری، خانم مارپل روت را که امریکایی بود بارها دیده بود، اما کری لوئیز را که در انگلستان زندگی می‌کرد بالغ بر بیست سال بود که ندیده بود. عجیب، اما طبیعی بود؛ چون وقتی دو نفر در یک کشور زندگی می‌کنند، نیازی نیست برای دیدنِ هم برنامه‌ریزی کنند. تصور می‌کنند دیر یا زود بدون این برنامه‌ریزی‌ها همدیگر را می‌بینند. اما اگر مقیم مناطق مختلفی باشند و مسیرهایشان به هم نخورد، این اتفاق نمی‌افتد. جین مارپل و کری لوئیز مسیرهایشان به هم نمی‌خورد. فقط همین.

خانم مارپل پرسید:

ــ چرا نگران کری لوئیز هستی؟

ــ نمی‌دانم. همین‌طوری خیلی نگرانم.

ــ مریض که نیست؟

ــ ضعیف است ... از قدیم ضعیف بوده. ولی مشکل خاصی ندارد و مثل همیشه است.

ــ غم و غصه‌ای دارد؟

ــ نه بابا.

خانم مارپل با خودش فکر کرد: «نه، به کری لوئیز نمی‌آید غم و غصه داشته باشد. تصور چنین چیزی دشوار است. اما لابد در زندگی او هم لحظاتی بوده که غصه بخورد. فقط ... تجسمش دشوار بود. گیج و مبهوت، شاید ... حیرتزده، شاید ... ولی غصه‌دار، نه.»

توضیحات خانم وان رایدوک بموقع بود.

ــ کری لوئیز انگار توی این دنیا زندگی نمی‌کند. نمی‌داند این دنیا چطوری است. از همین نگرانم.

خانم مارپل گفت:

ــ اوضاعش ...

بعد حرفش را قطع کرد و سر تکان داد و گفت:

ــ نه.

خانم وان رایدوک گفت:

ــ نه، وضعش خوب است. خودش مشکل دارد. بین ما کری لوئیز از قدیم دختر آرمان‌خواهی بود. البته در جوانیِ ما آرمان‌خواهی مد بود. همهٔ ما آرمان‌خواه بودیم. آرمان‌خواهی برای دخترهای جوان چیز پسندیده‌ای تلقی می‌شد. تو می‌خواستی از جُذامیها پرستاری کنی، جین، و من می‌خواستم تارک دنیا بشوم. ولی آدم به مرور زمان دست از این خُل‌بازی‌ها برمی‌دارد. ازدواج باعث می‌شود فکر این چیزها را از کله‌اش بیرون کند. البته من در مجموع از ازدواجم راضی بوده‌ام.

خانم مارپل به نظرش رسید حقیقت فراتر از این است. روت سه بار ازدواج کرده بود. هر بار با مرد ثروتمندی. هر سه بار هم طلاق گرفته بود. ولی عین خیالش نبود و برعکس هر بار که طلاق گرفته بود، موجودی بانکی‌اش بالاتر رفته بود.